



سازمان اوقاف و امور خیریه
معاونت فرهنگی و اجتماعی

فروارید سنگینه

ناشر: معاونت فرهنگی و اجتماعی سازمان اوقاف و امور خیریه
تهیه و تنظیم: مجتمع فرهنگی پژوهشی اوقاف
لیتوگرافی، چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات اوقاف
نویسنده: نعیمه جلالی نژاد
تصویرگر: منظر سزاوار
قطع: خشتی

اهدایی معاونت فرهنگی و اجتماعی
سازمان اوقاف و امور خیریه

نوبت چاپ: اول / زمستان ۱۳۹۳
شمارگان: ۱۰۰۰۰ نسخه

قیمت: ۲۰۰۰ تومان

سایت سازمان: www.awqaf.ir

سایت معاونت: www.mfso.ir

سایت مجتمع: www.mfpo.ir

آدرس: تهران، خیابان نوفل لوشاتو، سازمان اوقاف و امور خیریه،

معاونت فرهنگی و اجتماعی

آدرس مجتمع: قم، بلوار ۱۵ خرداد، جنب امامزاده شاه سیدعلی مجتمع فرهنگی آموزشی

معاونت فرهنگی و اجتماعی سازمان اوقاف و امور خیریه

تلفن: ۰۲۵-۳۸۱۸۷۱۶۹

غیر قابل فروش

«مادر جان...مادر، خط من را ببین.»

«نه... نه، اول خط من را ببین.»

«من قشنگ تر از حسن نوشتم، مگر نه؟»

«نه، من قشنگ تر نوشتم.»

«مادر نگاه کن، بگو کدام قشنگ تر نوشتیم.»

مادر لبخند زد. به دیوار تکیه داد. هر دو نوشته را با دقت نگاه کرد. حسین کمی خوش خط تر نوشته بود. اگر می گفت حسین بهتر نوشته حسن ناراحت می شد و اگر می گفت حسن بهتر نوشته، حسین ناراحت می شد. به چشم های براق بچه ها نگاه کرد. هر دو منتظر بودند مادر چیزی بگوید.

پکی!

فاطمه (س) فکر کرد شاید بهتر باشد همسرش بیاید و او انتخاب کند کدام بهتر نوشته اند. برای همین هم صورت پسرهایش را بوسید و گفت: «پسرهای قشنگم، صبر کنید وقتی بابا آمد از او پرسید، چون من نمی دانم کدام تان بهتر نوشته اید.»





صدای در آمد: «تق... تق...»

حسن و حسین دویدند در را باز کردند. تند سلام کردند و دست خط‌هایشان را جلوی چشم‌های بابا گرفتند.

«بابا... من قشنگ‌تر نوشتم یا حسین؟»

«بابا... برای من را هم ببین، برای من بهتر است.»

«مادر گفت شما می‌توانی بگویی کدام برنده هستیم.»

بابا خندید. هر دو نوشته را از دست پسرهایش گرفت. خوب نگاه‌شان کرد. بچه‌ها ساکت شده بودند و منتظر بودند بابا بگوید کدام برنده هستند.

بابا به صورت حسن نگاه کرد، بعد به خطش. حسن ذوق کرد و خندید. دست حسین را فشار داد و گفت: «من برنده شدم.»

بابا به صورت حسین هم نگاه کرد و بعد به خطش. حسین دلش ریخت: «من برنده شدم.»

بابا نمی‌دانست کدام را برنده کند. اگر هر کدام را برنده می‌کرد آن یکی ناراحت می‌شد. به فاطمه (س) لبخند زد و گفت: «فاطمه جان، بهتر نیست برای این که برنده معلوم شود صبر کنیم تا پدرت بیاید و او بگوید کدام برنده هستند؟»

فاطمه (س) از حرف همسرش خوشش آمد و گفت: «بچه‌ها بابا راست می‌گوید؛ پدر بزرگ‌تان خیلی بهتر از ما می‌تواند بگوید کدام برنده‌اید. صبر کنید تا ظهر که پدر بزرگ می‌آید.»

نزدیک ظهر بود که دوباره صدای در آمد: «تق... تق... تق.»

مادر به بچه‌ها نگاه کرد. این صدای در زدن پدرش بود: «بچه‌ها، پدربزرگ آمد.»

حسن و حسین با سرو صدا و خوش‌حالی به طرف در دویدند:
«سلام... سلام... پدربزرگ، خط من را ببین.»

— «خط من را هم ببین.»

پدربزرگ گفت: «صبر کنید بچه‌های خوبم، چی شده؟»

حسن ذوق‌زده گفت: «ما امروز خط نوشتیم، قرار است یکی که بهتر نوشته برنده باشد. مادر و بابا گفتند صبر کنیم تا شما بگویی کدام برنده هستیم.»

پدربزرگ به اتاق رفت. نشست، حسن و حسین را روی زانوهایش نشاند. نگاهی به خط آن‌ها انداخت و گفت: «آفرین... به‌به... عجب خط‌های قشنگی، خیلی خوب نوشتید. برای من خیلی سخت است که یکی را برنده کنم چون هر دو قشنگ نوشتید.»

حسین گفت: «نه پدربزرگ، یکی را برنده کن.»

پدربزرگ به فاطمه (س) گفت: «فاطمه‌جان، خدا دوست دارد تو بگویی برنده کدام است.»





هفت ۷

فاطمه (س) خط بچه‌ها را گرفت، کنار اتاق گذاشت و روبه‌روی آن‌ها نشست. فکر کرد. چه کار باید می‌کرد که بچه‌هایش ناراحت نشوند. اگر هر دو را برنده می‌کرد بچه‌ها قبول نداشتند...»

همه ساکت بودند تا ببینند فاطمه (س) چه می‌گوید. فاطمه (س) فکری کرد و گردنبند مرواریدش را از گردنش باز کرد. دانه‌های آن را شمرد. گردنبند را کشید، نخش پاره شد. مرواریدهای سفید روی دامنش پخش شدند. آن‌ها را در مشتش گرفت و بالای سر بچه‌ها ایستاد.

«من مرواریدها را روی سر شما می‌ریزم. هر کس بیشتر جمع کرد برنده است.»

مرواریدها روی سر حسن و حسین ریخته شد. دانه‌های مروارید روی زمین پخش شدند. مرواریدهای سفید زیر نور خورشید برق می‌زند. بچه‌ها تندتند به این طرف و آن طرف می‌دویدند و آن‌ها را از روی حصیر جمع می‌کردند. دور مادر می‌چرخیدند و مواظب بودند تا چیزی جا نمانده باشد. دست بچه‌ها پر شده بود از مرواریدهای سفید.

مادر گفت: «صبر کنید، به نوبت بیایید تا مرواریدهایتان را بشمارم.»

حسن جلو آمد و مرواریدها را در دامن مادر ریخت. مادر دانه‌ها را شمرد.

حالا نوبت حسین بود. حسین هم مرواریدها را در دامن مادر ریخت. مادر دانه‌ها را شمرد. هر دو به یک اندازه مروارید جمع کرده بودند؛ اما یک دانه کم بود.

مادر گفت: «بچه‌ها یک دانه مروارید را هنوز پیدا نکردید. زود بگردید و پیدایش کنید، هر کدام زودتر پیدایش کرد برنده می‌شود.»

بچه‌ها تند به این طرف و آن طرف دویدند، همه جا را خوب نگاه می‌کردند. زیر حصیر، پشت گلدان‌ها، پشت بالشت‌ها، کنار پدر بزرگ و بابا... اما دانه‌ی مروارید نبود.

یک مرتبه کنار هاونگ چیزی برق زد. حسین تند دوید. حسن هم نگاهش به چیزی افتاد. حسن هم تند دوید و جیغ کشید: «پیدا کردم.»

دانه‌ی مروارید نصف شده بود، یک نصف در دست حسن بود و نصف دیگر در دست حسین.

هر دو جلوی مادر ایستادند. مادر و بابا خندیدند. باز هم هر دو با هم مساوی شده بودند؛ اما دانه‌ی مروارید چه طور نصف شده بود؟

پدر بزرگ، حسن و حسین را بغل کرد و صورت‌هایشان را که به نازکی برگ گل بود بوسید، بعد گفت: «هر دو برنده شدید.»

حسن و حسین که از این مسابقه خوششان آمده بود. بالا و پایین پریدند. خندیدند و به طرف حیاط دویدند تا زیر درخت نخل بازی کنند.

مادر هنوز هم نمیدانست مروارید چه طور نصف شده است. مرواریدها را یکی یکی به نخ می‌کرد که پدر بزرگ گفت: «دانه‌ی مروارید را جبریل نصف کرد.»

پی نوشت:

جبریل: نام یک فرشته است.

هاونگ: ظرفی که در آن گندم می‌کوبیدند.

منبع: بحار الانوار ج ۴۳، ص ۳۰۹

حضرت فاطمه زهرا (س)، حرف دل همه آدمای می شنوه؛

تو هم می تونی حرفای دلتو اینجا واسشون بنویسی:

[illegible]